

گزیده‌ی سخن بهزاد

شادروان بهزاد کرمانشاهی در کنار و حاشیه‌ی اشعار مغز و پرنغز خود، چنان‌که شیوه‌ی بزرگان سخن کهن و معاصر پارسی بوده است، «اخوانیات» سرشار از تشخّص و تاریخ و فرهنگ و ادب فارسی هم فراهم آورده که در همین ویژه‌نامه آمده است. اما، و در اصل، کار او شعر زنده و جان‌دار و پرجوانه‌ای است که زیر عنوان‌های «گزیده سخن» با خط استاد احمدی و «گلی بیرنگ» (برگزیده‌ی شعرها) از انتشارات آگه در دسترس است.

ذیلاً ملاحظه می‌فرمایید که شادروان مسعود مشکین‌پوش که همین روزها به ناگاه به رحمت ایزدی پیوست، «گزیده‌ی سخن» شادروان بهزاد را به استاد شفיעی کدکنی ارائه کرده و از ایشان خواسته است انتخابی از میان این گزیده به سلیقه‌ی خود انجام دهند. استاد شفיעی که عملاً اهل چنین کارهایی نیست، در این مورد خاص - به اصطلاح - ناپرهیزی فرموده و به حرمت بهزاد و مهندس مسعود مشکین‌پوش گزیده‌ای از این گزیده به سلیقه‌ی خود انجام داده و سایه‌ی دستی هم در حاشیه‌ی آن مرقوم داشته که وجیزه‌ی ایشان به‌عنوان مهندس مشکین‌پوش و «منتخب منتخب» اشعار بهزاد عیناً و ذیلاً درج می‌شود.

گوهران

دستخط استاد ارجمند دکتر شفיעی کدکنی

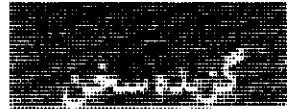
در فراهم آوردن گزیده‌ی اشعار عزیز بزرگوایم بهزاد جناب دکتر شفיעی محبت را تمام کرده و گزینشی دلخواه ترتیب دادند. این یادداشت را هم با مداد در صفحه‌ی نخست «گزیده‌ی سخن»، یکی از دفترهای شعر آقای بهزاد قلمی کرده بودند. چون یادداشت روزبه‌روز بیرنگ‌تر می‌شد برای ثبت آن تصویربرداری شد ...

مشکین پوش

جناب آقای مهندس مشکین‌پوش

برای مجموعه‌ای بین ۱۵۰-۲۰۰ صفحه حدود صد شعر را با علامت □ مشخص کرده‌ام، بی‌اغراق تمام شعرها در کمال فصاحت و قدرت است ولی بیشتر مخاطبان عام و تا حدودی جوانان را در نظر داشته‌ام و جاهایی که «غم»، «یأس» و «بدبینی به حیات» کمرنگ‌تر بوده است و معنی عام‌تر. شاید اگر از دید دیگری می‌خواستم علامت‌گذاری کنم، بعضی اخوانیات عالی و شعرهای دیگری جای این‌ها را می‌گرفت.

برای گزینه‌ای ارزان که جوانان و عامه هم بتوانند بخوند و بخوانند به‌عنوان سرآغاز کار چنین کاری لازم است و چاپ کلیات، در این مرحله، ضرورت ندارد. تا عقیده‌ی استاد بهزاد چه باشد؟



روی نیاز

سری در زیر پر دارم به یاد سرفرازی‌ها
که باید جور زاغان بردنم با شاهبازی‌ها
نوای دلکشم در گوش گیتی خوش نمی‌آید
وگر ناهیدم آموزد رموز نغمه‌سازی‌ها
درین گلشن که هر خاری به دعوی گردن افرازد
گرفتم سرو آزادم چه جای سرفرازی‌ها
به خاک هر دری نقشی است از روی نیاز ما
خدا را با چه روئی دم زنیم از بی‌نیازی‌ها
که روزی بیش ندهندت مجال ترکتازی‌ها
نه هر کس را دهد دست بلا تشریف سربازی
رسد پروانه را تنها در آتش جانگدازی‌ها
نیازی هست اگر جز با سیه مستان مگو ایدل
که هشیاران مجلس غافلند از دلنوازی‌ها
جهان تاریک و دل تاریک و چشم ابرها گریان
خدایا بازگیر از عمر شب‌ها این درازی‌ها
بیا بهزادتا از بی‌کسی ترک وطن گوئیم
که طفلان هم نمی‌گیرندمان اینجا به بازی‌ها

حیله و فن

لبخند شدم که بر لبش ره جویم
اشکی گشتم که روی او را شویم
امید شدم که در دلش جا گیرم
سودی نکند به هیچ رو با اویم

بر بست دهن
خندید به من
نومید نشست
این حیله و فن

دست آموز

پلنگی خشمگین بودم به افسون
توام آهوی دست آموز کردی
دل سرد مرا در هم شکستی
وزان شمعی سراپا سوز کردی

سیمرغ

دلم سیمرغ صحرای عدم بود
به افسونش در این گیتی کشاندند
به شوق آشیان تا پر نگیرد
به راهش دانه‌ی عشقت فشانند

باد

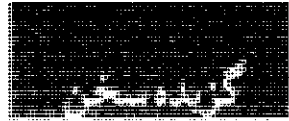
کور مال از سر دیوار گذشت
خسته از گردش کوه و در و دشت
نالهای کرد و ز هم و ا شد در
تا عزیزیش نشیند در بر
خنده سرداد مگر اهریمن
خانه رالرزه در افتاد به تن
کوفت برهم در و بگریخت به دشت
وز سر دره و کهسار گذشت
که نبودش دمی آرام و قرار
گاهی از دشت به سوی کهسار
(اردیبهشت ۱۳۳۶)

وی ماه بلند اختر من
وی دست و دلم به کار از تو
وز آفتِ غم پناهگامم
پروانه‌ی سوخته پر تو
بر دیده کشیده خاک راحت
ور هست به جسم جلی از تست
در عهد و وفای دوستداران
آگنده به لطف و مهربانی
ره توشه به رهروان نماید
دعوتگر قصدی و قیامی است

باد با زمزمه‌ای حزن انگیز
روی آورد به کاشانه‌ی من
نرم بر شیشه‌ی در زد انگشت
گفتی آغوش نیازی شد و
ناگهان غرش رعدی برخاست
خنجر برق درخشید و ز بیم
باد یک لحظه نیاسوده به جای
شدم از دشت گریزان و برفت
روح سرگشته‌ی من بود مگر
گاهی از کوه به صحرا تاران

ای مادر مهر پرور من
ای باغ مرا بهار از تو
از جمله جهان تویی که خواهم
تو شمع و من به محضر تو
توشاهی و من به پیشگاهت
گر هست مرا توانی از تست
آن قصه که گفته‌ام به یاران
وان طرفه سرود باستانی
هر نکته که دانشی فزاید
هر پند که حامل پیامی است

با مادرم



با آشتی آشنایی من
آزاده وش از خسان بریدن
تعلیم تو کرد در کنارم
از تست ولی چگونه دیدن
از بنده بیان معانی از تست
من مرغ سحر تو خوشنوائیش
کاموخته‌ای تو این زبانم
بر دل رقم و فا نوشته
روشنگر راه من به عزت
وز راستیت، درستکاریم
از رنج تو گشته‌ام قوی تن
تا سرو بلند، پروریده
بی‌بهره ز برگ و عاری از بر
وان جمله مرا به کام کردی
از طاقت آدمی فزونتر
بر من در هر بلا بیستی
در پرورشم شتاب بودت
هم سایه فکند و هم ثمر داد
شد حاصل رنج عمر کاهت
سر بر خط حکم تو نهاده
بشتاب که وقت امتحانست
(فروردین ۱۳۲۷)

از کین و گشش جدائی من
رسم و ره مردمی گزیدن
زین درو گهر هر آنچه دارم
آری دیده ست اگر چه از من
لفظ از من و نکته‌دانی از تست
من باد صبا تو جانفرائیش
دل بسته به پارسی از آنم
ای مهر توام به جان سرشته
در سایهات آفتاب دولت
از تربیت تو، رستگاریم
موی تو سپید گشته تا من
بالای بلند تو، خمیده
شاخی بودم نحیف و لاغر
تو شیرهی جان به جام کردی
آورده به کار سعی بی‌مر
ور خود به ره بلا، نشستی
چندانکه توان و تاب بودت،
تا شاخ ضعیف برگ و بر داد
دل باخته‌ای بر وی ماهت
اینک به برت منم ستاده
فرمان توام بجان روانست

ژویشگاه علوم انسانی نمازگاه فرهنگی
سال جامع علوم انسانی

خم در شکست ساغر و پیمانهای نماند
کس را مجال نعره‌ی مستانه‌ای نماند
خالی ز شور شیون او خانه‌ای نماند
بر خاک یأس ریخت چو جانانه‌ای نماند
دیگر امید مهر ز بیگانه‌ای نماند
غیر از حدیث فتنه ز فتنه‌ای نماند
گنجی ولیک در دل ویرانه‌ای نماند

دیگر به کوی عشق طربخانه‌ای نماند
تا شحنه بر اریکه‌ی عزت گرفت جای
بومی گشود بال و در آفاق این دیار
آن‌یاده‌ی امید که جان را به جام بود
تا آشنای ما ره بیگانگی گزید
از یاد رفت قصه‌ی مهر و وفای دوست
بس کاخ آرزو که به ویرانه شد بدل

یک رند پاکباز به کاشانه‌ای نماند
جز پستی و پلیدی و دیوانه‌ای نماند
با هیچ مرد همت مردانه‌ای نماند
تا بار این بلا ببرد شانه‌ای نماند
بیگانه را نیاز به پروانه‌ای نماند
جای قرار بر سر دندان‌های نماند
گیسوی بید را هوس شانه‌ای نماند
ای طایر گرسنه ترا دانه‌ای نماند
نانی و گرچه خشک در انبانه‌ای نماند
ماهی به نیمه آمد و ماهانه‌ای نماند
کایمن ز سنگریز ستم لانه‌ای نماند
در شمع هم محبت پروانه‌ای نماند
وز دوستی به جای جز افسانه‌ای نماند
بهر نشانه کعبه و بتخانه‌ای نماند
در بزم ما چو همدم فرزانه‌ای نماند
منتّ خدای را که دگر چانه‌ای نماند
(۱۳۳۸/۵/۱۱)

یک مست راستگوی زمیخانه‌ای نخاست
رفت آنکه بود بخرد و پاکو بزرگوار
دعوی کنند مردی و نیکو و چو بنگری
بشکست پشت صبر که هیچ آفریده را
حرمت نماند در حرم عشق و لاجرم
گسترده خیمه ظلمت شب و آفتاب را
از جور باد طرّه‌ی شمشاد تا شکست
تنها در آشیان نه که در کامِ دام نیز
آبی اگر چه گرم نیابی به کوزه‌ای
باقیست روز و نیست به کف روزی ایدریغ
آسودگی مجوی و به آوارگی بساز
پروانه را نماند غم سوز و ساز شمع
آماج تیر تفرقه شد جمع دوستان
ز آئین پارسایی و کیش بر همنی
منهم کشم به دشت جنون بار خویشتن
بیهوده بود چانه در این ماجرا زدن

شیراز نگاه

با ستاره‌ای که نگهبان شب بیداری‌های من است

همه شب بر این گنبدِ لاجورد

چه می‌جویی ای چشم اهریمنی

برآورده سر بینم از روزنی
به سویم شرار نگاه، افکنی
چراغ ترا بیم کم روغنی
نبودیت با من سر دشمنی
بود خلق را راحت و ایمنی
نه دستان سامم به شیر اوژنی
نه در دل مرا بویه‌ی رهزنی
تو پنداریم بازوی بهمنی
که شب تا سحر دیده بان منی
(۳۸/۵/۲۲)

خون بها

در خراب آباد ما کز بی کسی آزاد مرد
گر بمیرد هیچکس از وی نمی آرد به یاد
از پسر بگرفت می باید و یا از اوستاد
و این به شاگردان چرا درس دغلبازی نداد
خونبهای راستکاران را به فتوای خرد
کان به فرزندان چرا تعلیم نامردی نکرد
(۱۳۳۸/۱۲/۱۲)

چنگ

من آن چنگم که در دست حریفان
و گر مضراب جانانم نواز د
ز سیمم بانگ‌ها ناساز خیزد
زهر تارم دو صد آواز خیزد

نوای عشق

گرم بخوانی و گر برانی ز طرف کوبیت سفر نخواهم
که دل به سوی توام کشاند اگر بخوایم و گر نخواهم

بده شرابی ز جام وصلت و گر نه عهدی مراست با دل
که گر بمیرم ز تشنه کامی می ز جام دگر نخواهم
ز دیده روی تو گر نبیند به چشم مست نظر ببندم
بر آستان تو گر نباشد به خاک پایت که سر نخواهم
نمی پسندم که راه جوید به آشیان دلم خدا را
گره گشایی بکار زلف تو از نسیم سحر نخواهم
چراغ مهری به پیش پایم نمی فروزند و طرفه بنگر
که من درین ره به یمن عشقت مدد ز شمس و قمر نخواهم
و گر به جانم بلا پسندی به سرو بالای دلپسندت
که جز ولای تو از دوگیتی خبر نگیرم اثر نخواهم
نمی فریید زمانه هرگز مرا به اسباب پادشاهی
که من به درویشی تو شادم کله نجویم کمر نخواهم
دلم شکستی و خوشدلم من که تا تو گیسو شکسته داری
مرا نکوتر که همچو زلفت شکست خواهم ظفر نخواهم
سرود نغزم به گوش جانها از آن خوشامد که هرچه گویم
نوای عشق است و نغمه‌ی دل حدیث درّ و گهر نخواهم
(مرداد ۱۳۳۹)

شعر کهن، شراب کهن

دوشینه پیش از آنک بر آید سپیده دم
آورد مژده ز آمدن فرودین سروش
گفت از کران باغ به کشی و دلبری
دیدم که می گذشت نسیم بهار دوش
دریغتم که چند صباح دگر جهان
خواهد به جلوه برد ز بیننده تاب و توش
زودا که دشت مفرش و دیبا کشد به روی
زودا که کوه حله‌ی خضرا کشد به دوش
بازش بهار ذوق سرود و سخن دهد
هر جا که هست مرغکی از رنج دی خموش
گل دم به دم بنوشد از جام لاله می
وز بلبلان بر آید فریاد نوش نوش
سال نو و بهار نو و روز نو رسد
تو نیز جامه نو کن ای پیر ژنده پوش
نقدی به دست آر کز آن باده‌ی کهن
یکدو سبو خرید توانی ز میفروش
نوروز را به بزم طرب شو به یاد جم
وانگه بگیر جام به آئین داریوش

غم‌های کهنه تا بزداید ترا ز دل

شعر کهن بخوان و شراب کهن بنوش
(نوروز ۱۳۴۰)

افسانه

مهمان شبی به خلوت آغوش کن مرا
چون پیرهن ز دوش و بر خود کیشی به ناز
ای جام خاطر م همه لبریز یاد تو
وحشت فزاست خانه‌ی هوش و سرای عقل
من گوهر محبتم ای گل ز چشم خلق
پاتابه سر شراره ام از سوز آرزو
بابوسه ای ببند زبان شکایتم
وز قصه‌ها که شرح وفای تو می‌کنند
هان ای نگلمی زدمده هوش کن مرا
شبنم صفت نهفته در آغوش کن مرا
کام دلیم بر آور و خاموش کن مرا
زان چشمه سار نوش قدح نوش کن مرا
افسانه‌ای دگر گهر گوش کن مرا
(خرداد ۱۳۴۱)

نشان آشنا

گفتگویی گرم و شیرین بود
با کسی گفتم کسی را در پس دیوار
که سکوت سالیان را از فضای کلبه ام
می‌راند،
و مرا زین چاهسار درد
سوی در می‌خواند.
کیست این - با خویش می‌گفتم -
آشنایی بیگمان می‌پرسم احوال
ورنه در وقتی چنین بیگانه را زین سو گذاری
نیست

کیست این؟ این کیست؟



سوی در رفتم

پای من گه چابک و گه سست

دل به جوش از شوق آن دیدار

رفت تا ژرفای تاریکی نگاه من

و ندر آن ظلمت نشانی ز آشنا می جست

پشت در، شب خسته خواب آلود

بر جدار کوی و برزن قیر می اندود

و نسیمی شوخ را با در

گفتگویی گرم و شیرین بود.

فیض امیر^(۱)

تا چراغ مه بر این پیروزه ایوان روشنست

از فروغ دل مرا آئینه‌ی جان روشنست

شمع آهم را خاموشی نیست از باران اشک

برق هستی سوز من در بزم طوفان روشنست

مشیت خاکم هر دمی با گرد بادی می رود

از چو من آوارهای چشم بیابان روشنست

شعله‌ی سبز بهار انم به دل گر می نداد

گرچه دیری شد که شمعن در گلستان روشنست

در گریز از تنگ تسلیمم در این دریا چو موج

سعی باطل را ز آغاز ارجه پایان روشنست

جوشش صد بحر دارد بی غبار خواهشی

چشمه سار خاطر م آئینه‌اش زان روشنست

سوی دل تا روی کردم از جهان آب و گل

راه من چون رای دانا بی چراغان روشنست

می‌رسد از طبع سرشار (امیرم) فیض‌ها

ذره‌ام (بهزاد) از آن خورشید تابان روشنست

(خرداد ۱۳۵۰)

(۱) مقصود استاد اجل اکرم شادروان امیری فیروز کوهی است.

بیرنگی

برای استاد بزرگ مهدی اخوان ثالث (امید)

به دل‌سنگی اگر کوهم به جان سختی و گر سنگم

شکیبایی ندارد بیش ازین با غم دل تنگم

ندارم راهی از بیدولتی در بزم میخواران

مگر ز آئینه‌ی خاطر بشوید آب می، زنگم

سخن‌ها گریه آلودست و درد آگین حکایت‌ها

توام خاموش می‌خواهی درین محفل مگر سنگم

نوایم جمله نفرین است و فریادم همه نفرت
مزن چنگم به تار دل که سازی ناخوش آهنگم
نمی بیند دروج جز خلوت بیدار و روی غم
به پیش دیده گیتی، گر نگار و نقش ارژنگم
مرا کز ساز دل جز نغمه‌ی اندوه نگشاید
چه ذوق از ناله‌ی عودم چه شور از غلغل چنگم
مجال‌ی نیست بر لب‌های تلخم نوشخندی را
که هر دم نیش دردی می‌زند بر چهره آژنگم
ملالت‌ها چنان بردند از جانم شکیبایی
که از بیطاقتی با سایه‌ی خود نیز در چنگم
حریفی ساده اندیشم و لیک این نقش نوبازان
به جان کوشند و نتوانند آلودن به نیرنگم
به رنگ خویشتن بهزاد مفتونم که چون امید
«نه از روم نه از زنگم همان بیرنگ بیرنگم»
(خرداد ۱۳۵۰)

بیدردان

سخن از درد چه گوئیم که بیدردانیم
جامه‌ی مرد چه پوشیم که نامردانیم
در پی خواهش دل ور چه بسی خرد و حقیر
چون صبا با قدم سعی جهانگردانیم
زمهریریم و زما، کوره‌ی خورشید خموش
نه همین باد خزانیم و ز دم سردانیم
ساخته عرصه‌ی نیرنگ و درو تاخته اسب
با حریفی دو سه چون خویش هم‌اوردانیم
نه تنی لایق داس و نه سری درخور تیغ
خوشه‌ای رسته به مرداب و شده زرد، آنیم
عشق آن دردشناس دل و جان از من و تو
روی گرداند و بجا بود که بیدردانیم
(آبان ۱۳۵۳)

مقراض طلا

دل من تا کند پرواز ازین بام
گرفت از زاغ شب بال و پری وام
برآمد بامداد از کوه خورشید
به مقراض طلا بال و پرش چید

گل داغ

آمد بهار و راه به باغم نمی دهند
گر صد بهار دست نگارین بر آورند
در ظلمتی که زندگیش نام کرده اند
غم کرد راه امن و سلامت ستاره ام
چون لاله شمع جان به ره باد می نهم
پر خون بر آمد از خم قسمت پیاله ام
هستی ز جنبش است مرا چون دم صبا

آن بلبلم که رتبت ز اغم نمی دهند
یک برگ تازم روی به باغم نمی دهند
جز شمع آه خویش چراغم نمی دهند
کز ماه روی دوست سراغم نمی دهند
کز نوبهار جز گل داغم نمی دهند
از خون دل به خیره ای اغم نمی دهند
بهبزاد از آن مجال فراغم نمی دهند
(خرداد ۱۳۵۵)

مادر

این ماه مهربان که ازو خانه روشن است
تاز شک گلشن است سرایم ز روی او
در پیش آفتابِ جمالش به چشم جان
از لطف طبع و رقتِ دل در نهاد او
آن لعل دلنشین چو به لبخنده وا شود
بر چهره چون فرو گسلد زلف مشکبوی
نور محبتی که دمد از نگاه او
گیرم غبار فتنه بیوشد فروغ مهر
گاه سخن که راه نماید به گمراهان

سرمایه‌ی سعادت من مادر من است
کی در دلم هوای گل و سیر گلشن است
خورشید چرخ شعله‌ی شمعی به روزن است
با شبنم سحر ورق گل مزین است
خون هزار غنچه‌ی سرخش به گردن است
بینی بنفشه را که در آغوش لادن است
دل را چو موم نرم کند و ز آهن است
بخت مرا به دیدنش آئینه روشن است
حکم خرد ز لطف کلامش مبین است

آراسته چو شاخه‌ی سنبل به‌سوسن است
رخس نیاز و آز اگر چند توسن است
گر شادی روان و گر آسایش تن است
با خورد و خولب خویش تو گویی که دشمن است
دستش بر آتش است و بر انگشت سوزن است
وین لطف ایزد یست که ما را معین است
فرزند را حمایت او طرفه جوشن است
روز بلا چو دست من او را به دامن است
بلمشکلات دهر کلنجار رفتن است
کوشد چنان به رزم که گویی تهمن است
تن کی دهد به رهبری آنکه رهزن است
خیر الامور اوسطها رای متقن است
نه در عزا ملازم فریاد و شیون است
آرام و رام در کنف لطف ذوالمن است
از درگهش که مرغ طرب را نشیمن است
ناسر و قامتش به سرم ساپه افکن است
زان خاک تا به تارک من بنده گرزن است
تا اعتبار دیده روشن به دیدن است

الفاظ نرم و ساده به معنای نغز و نیک
از وی اشارتی چو رود سر دهد به بند
هر نعمتی که هست مرا از وجود اوست
تامن زهر چه دوست پسندد برم نصیب
پیوسته در تدارک رخت و غذای من
ایمن ز جور حادثه ام در پناه او
کاشانه را عنایت وی سایه‌ی هماست
دامان دل بدّر کشم از موج خیز غم
از هیچ مشکلی نهراسد که زندگی
زال زمانه پنجه چو با وی در افکنند
سرکی نهد به پای حریفی که فتنه جوست
در اعتقاد او که نجوید جز اعتدال
نه در طرب موافق شور است و التهاب
دریاست لیک دور ز طوفان و تند باد
جویم فراغ خاطر و خواهم نشاط دل
چون سبزه ام نهاده به پایش سر نیاز
منت پذیر خاک رهش باد ترکم
از دیدنش مباد مرا دیده بی نصیب



مادر زن است ولاجرم از دید حس و عقل،
 رکن عظیم کعبه هستی زن است، زن
 دلدخرد که پرورش نسل آدمی
 کودکبه گوی امن و آمان رهنمی پرده
 هر مردکش به خانه زنی غمگسار نیست،
 شادی ز روی مادر و زن جوی و غم مخور
 گرمای روزگار ز شادی سترون است
 (مهر ۱۳۵۶)

دست کارگر

برای پرویز نجار



این دست درشت پینه بسته
 پرورده‌ی کوشش است و کار است
 خونی که به گردش است در وی
 خون شرف است و افتخار است
 گرچه به عدد یکی است، اما
 در کار برابر هزار است
 منت نبرد ز هیچ بازو
 دستی که ز کار پینه دار است
 ذاتیست اصیل و پاک گوهر
 پوشیده اگرچه از غبار است
 از لقمه‌ی مفت در گریز است
 وز مال حرام برکنار است
 با هر که ستمگر است دشمن
 با آنکه ستم رسیده یار است
 عاریست ز نرمی و لطافت
 کاین دست نه دست مفتخوار است
 بیمایه ز ثروت است، اما
 خود مایه‌ی عز و اعتبار است
 هر چند تهی است از زر و سیم
 پر بار چو باغ در بهار است



با چشم حقارتش مبینید،
کاو نزد خدا بزرگوار است
(۱۳۵۸/۵/۱)

ای وطن

ای وطن ور بهشت باشد هشت
وین نه راهی که باشدش برگشت
نه همین کوه و جنگل و در و دشت
نتوانم ولیک از تو گذشت
(۱۳۵۷/۱۰/۲۱)

تویکی خوشتری مرا ز بهشت
راه من راه سرفرازی تُست
تودل و دیده‌ای و جان و تنی
می‌توانم گذشت از سرِ جان

کار زمانه

وز عمر دو روزه زود سیری‌ها بین
پیرانه سر این معرکه گیری‌ها بین
(دی ۱۳۵۹)

در کار زمانه ناگزیری‌ها، بین
باهرکس و ناکسم جدا کشمکشی است

زاد بوم

گوید: ای مرد جای ماندن نیست
کز بلائی چنین کس ایمن نیست
دوست با سرزمین دشمن نیست
در امان هیچ کوی و برزن نیست
آدمی سخت‌تر از آهن نیست
و آدمی بین که سرش بر تن نیست
بر شهیدان مجال شیون نیست

غرش میگ‌ها، مرا در گوش
خیز و تا پای می‌دهد بگریز
بمب خارا شکافِ ویرانگر
هر کجا ره برد ز صدمتِ وی
می‌گذارد به سختی آهن‌را
خانه بنگر ز بیخ و بن ویران
ور کسی زنده مانده است او را

شب همه شب ز بیم حمله‌ی خصم
نفسی گر زنی به آسایش
ظلمت انگیز شد جهان گویی
با چنین حال زار و جسم نزار
نتوانی ستیزه با دشمن
وربمانی و جان ز کف بدهی،
گویم، آری هر آنچه گفתי هست
نگریزم ز دشمن ار چه مرا
روشنست از فروغ دل ره من
خانمان را به خصم نگذارم
بر تن درد و رنجسوده مرا
ننهم پای جز به راه ثابت
آدمی بی وطن نیارد زیست
نکنم زاد بوم خویش رها
گویمان و بنام نیک بمیر،
روزی را چراغ روشن نیست
از بلا زادنی سترون نیست
در چراغ زمانه روغن نیست
بهر تو هیچ حيله و فن نیست
دفع شمشیر کار سوزن نیست
جز تو را خون تو به گردن نیست
عزم رفتن ولیک در من نیست
دست و بازوی مرد افکن نیست
چه غم ار پرتوی به روزن نیست
خانه‌ام گر چه کم ز گلخن نیست
به ز امید هیچ جوشن نیست
که مرا خوف مرگ رهزن نیست
مرغ اگر هست بی نشیمن نیست
که گرامی ترم ز میهن نیست
چند گوئی که جای ماندن نیست
(اردیبهشت ۱۳۶۰)

خوان زندگی

تن آب و عرق شده ز تاب و تب ماست
وحشت نمکِ غذای روز و شب ماست

از بیم بلا رسیده جان بر لب ماست
تا بر سرِ خوانِ زندگی جاداریم



خودپسند

جز رای و دل خود نپسندیدم من
این بس که به ساز کس نرقصینم من

بس رای و نظر که از کسان دیدم من
قدرم نفزود گرچه در بزم وجود

نام کودکی

خواند چون طفلان به نام کودکی
ریخت در کامم ز جام کودکی
راهِ عمرِ رفته را باز آمدم
بار دیگر یار و دمساز آمدم
بامدادان رو به راه مدرسه
می گریزم در پناه مدرسه
وان سرای شوم پی زندانِ ما
نیش دردی می رسد بر جان ما
با اسیران این ستم کردن چرا؟
کینه تیزی بیگنه با من چرا؟
خرمنی از موی مشکین بر سرم
لرزلرزان ایستاده بر درم
جای گیرم در کنار دوستان
تا شوم در کار یارِ دوستان

دوستی دیرینه ام در رهگذار
زان ندا گفתי شرابی خوشگوار
خوشدل و سرمست با پای خیال
در دبستان با دگر نو باوگان
آن منم از خانه بیرون تاخته
از بلای خانه تا گردم رها
مادر و من بندیان خانه ایم
هر دم از اهریمنی کژدم سرشت
خود گرفتم زن اسیر مرد شد
ور بود فرزند امید خاندان
«آن منم در جامه‌ی خاکستری
اوستادم تا دهد اذن دخول
گویدم بنشین و من با چابکی
می گشایم دفتر مشق و حساب

درس‌ها را یک‌به‌یک دارم به یاد
زان که خرسند است از من اوستاد
دوستان را یاورم در امتحان
می‌کند دستم نشانی‌ها، عیان
سخت می‌نازد به کارِ خویشتن
می‌دهم یاری به یارِ خویشتن
پُر هیاهو از هجومِ کودکان
رسته از بندندگویی ناگهان
کودکان را نیست پر وای کسی
وان رُباید کفش از پای کسی
در ره و رفتار آنان جلوه‌گر
لحظه‌ای خواهند مهریکدگر
از حدیث رستم و اسفندیار
بر ستیغ کوه و در گرد حصار
مستمع راسوی من چشمست و گوش
داستان جنگش آرد در خروش...»
وان خیالاتِ خوشم از سر پرید

دفترم بی‌عیب و مشقم بی‌خطاست
دل نمی‌گنجد ز شادی در برم
با نشانی‌های از خود ساخته
در تمیز سین و صاد و غین و قاف،
وان مراقبِ غافل از نیرنگِ ما
من با فسون پیشِ چشم باز او
زنگ تفریحست و صحن مدرسه
فوجی از زندانیان خُردسال
در چنان هنگامه‌ی پرشوق و شور
افکند این از سر یاری کلاه
صلح و جنگ و قهر و آفت باهمست،
لحظه‌ای جویند کین و کشمکش
آن منم در جمع یاران قصه‌گوی
یا ز رزم طوس نوذر باقُرد
داستان دلچسب و راوی خوش سخن
قصه‌ی مهرش کند آرام و رام
پای من لغزید و افتادم به روی

«چشم دادندت که بینی پیش پای»

رهگذر این گفت و در کوئی خزید

خویشتن را یافتم در چاله‌ای

پای و کفش آلوده‌ی لای و لجن

نه در آن گنداب جای ماندنم

نه‌توان در پای پی بر خاستن

این منم پیری پریشان‌روزگار

بی‌نصیب از شوق و شور زندگی

لاشه‌ی فرسوده‌ام در رهگذار

نقش پائی از عبور زندگی

(۶۶/۵/۱۸)

شمع ادراک

چه غم‌گر نیست همچون اختران سیری بر افلاکم

مرا با خاکیان خوشتر که خود پرورده‌ی خاکم

زمین را تا ز روی لاله رویان گل فشانی‌هاست

به‌بال آرزو هم نیست پروازی بر افلاکم

به قول زاهد از دیدار خوبان کام دل جُستن

گناهست و گهی سرمی‌زند از چشم بی‌پاکم

گریبانم چو گل شد پاره از خارِ ندامت لیک

نشان تهمت کس نیست بر پیراهن چاکم

گهی باغفلتم دمساز و گه با آرزو همدم

به پیری هم چو نیکو بنگری طفلی هوسناکم

نه چون سجاده‌ی زهد از ریا آلوده‌ی شرکم

نه چون آئینه‌ی صافیدلان زلودگی پاکم

جهانم درد بی‌عشقی به پیری می‌کند درمان

طبیعیمن بگردی باز می‌دارد ز تریاکم

همینم بس که پیش پا به نورش می‌توانم دید

کسی گو بر نیفر و زُد چراغ از شمع ادراکم

به کار خویش من ای مدعی بیناترم از تو

چه سود این دعوی بیجا که می‌بندی به فتراکم

خروشی می‌کند سر و انگهش امید پژواکی

حریفم کوه می‌پندارد و من کم ز خاشاکم

ندارد این نواها آشنایی بادلم، (بهزاد)

چه جای شکوه‌گر بیرون نمی‌آید سر از لاکم

(بهمن ۱۳۶۸)

آشوب کلاغان

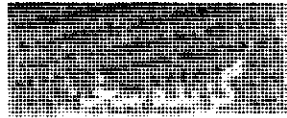
در سایه‌ی هر گل که شکفته است در این باغ
صد خارِ ستم جای گرفته است در این باغ
تنگست دل غنچه که از زمزمه‌ی جوی
جز قصه‌ی غم‌ها نشنفته است در این باغ
بلبل دمی از ناله نیاسود ندانم
با خار بَنش دوش چه رفته است در این باغ
تاباد خزان رنگ بدزدد ز رخ گل
خود را پس هر شاخه نهفته است در این باغ
نه حرمت مستوری و نه فرصت مستی
نرگس به چه امید شکفته است در این باغ
از شب‌نم و گل کان دُر و لعل شد اما
کس گوهر مقصود نهفته است در این باغ
ایدل سَرِ خود گیر کز آشوب کلاغان
موجی ز ملالست هماغوش نگاهت
بیدار شد آن فتنه که خفته است در این باغ
بهبادا خزان با تو چه گفته است در این باغ
(اسفند ۱۳۶۸)

دل من

دارم دلکی به عشق بازی چالاک
کز هیچ بلانیش نه بیم است و نه باک
زندمست به عشق و فارغ از خوف و هلاک
چو شگاه علوم انسانی
رتال جامع علوم انسانی

ریشخند

یابا جدّ یابا ریشخند، مرا
گفتم او را که «گر به جدّ، گفتمی
وَر سَرِ ریشخندِ من داری
زانکه جدّ ترا به چشم خرد
در ادب خواند او ستاد کسی
ساختی ژنده پیلی از مگسی
رنجه کم شو در اینچنین هوسی
نیست باریشخند فرق بسی»
(فروردین ۱۳۷۰)



محر و میم چه خواهی

کارام جان چون بود آن به که جان نماند
ور نه زمانه با من گو مهربان نماند
پیری چومن که با وی بخت جوان نماند
مهمان به این عزیزی بی میزبان نماند
شوق طلب که با من تا جاودان نماند
یارب که هیچ کافر بی همزبان نماند
دیگر مرا حسابی با آسمان نماند
زان پیشتر که از من نام و نشان نماند

(مهر ۱۳۳۸)

گو بی تو از من و دل نام و نشان نماند
تو مهربان بمانی ای همزبان دل‌ها
درمغذنش چه سود است و ز هستیش چه حاصل
یادت چو از درآمد اشکم بهره دویدش
محر و میم چه خواهی ای کعبه‌ی دل و جان
افتادم از زبان و نام تو بر زبانم،
با جور بی حسابش وصل توام چو بخشد
دردِ دلم شنیدی اندیشه‌ی دوا کن

اشک و خون

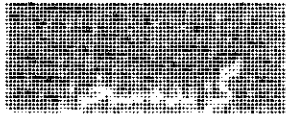
برای فریدون برهمن

حدیث ما و آسایش دروغست
امید ما چراغی بی فروغست
به کام تشنه می‌ریزد سرابش
سرود مرگ می‌خواند غرابش
به هر گامی نجنبد از دهایی
خدنگی از کمینگاه بلائی
مگر از دامن گردون برآید
به کام ما سحرگاهی نزاید
که شادی از حدیث ما برونست
سخن پیوسته از اشکست و خون است
بیا تا بشکنیم این جام‌ها را
شراب غم شکن بخشند ما را

(مهر ۱۳۳۹)

فریدون راست گفتمی راست گفتمی
در این محنت سرای ناامیدی
بیابانست و زهر ناب افعی
به گوش رهگذاران گاه و بیگاه
چه داری چشم آن کز پیش پایت
ویا بر دل ترا هر دم نیاید
نگه تا چند فرسای که خورشید
سیه دیو شبست آستن، اما
من و تو قسه پردازان رنجیم
در آن محفل که ما را هست راهی
به جام عمر ما جز درد غم نیست
مگر از خم دیگر یک دو مینا





ما ...

در زیر یک سپهر
بر روی یک زمین
ما- توأمان به زندگی و مرگ-
روئیده‌ایم بر سر یک شاخه چون دو برگ
و نغمه‌های شادی و غم را،
در سیر کوچه‌های شب و روز
با هم سروده‌ایم
از سعی هیچ باد سخن چین ولی هنوز
نشکفته است غنچه‌ی این راز
که ما چرا دو همدم یکدل نبوده‌ایم!...

(۴۵/۱/۸)

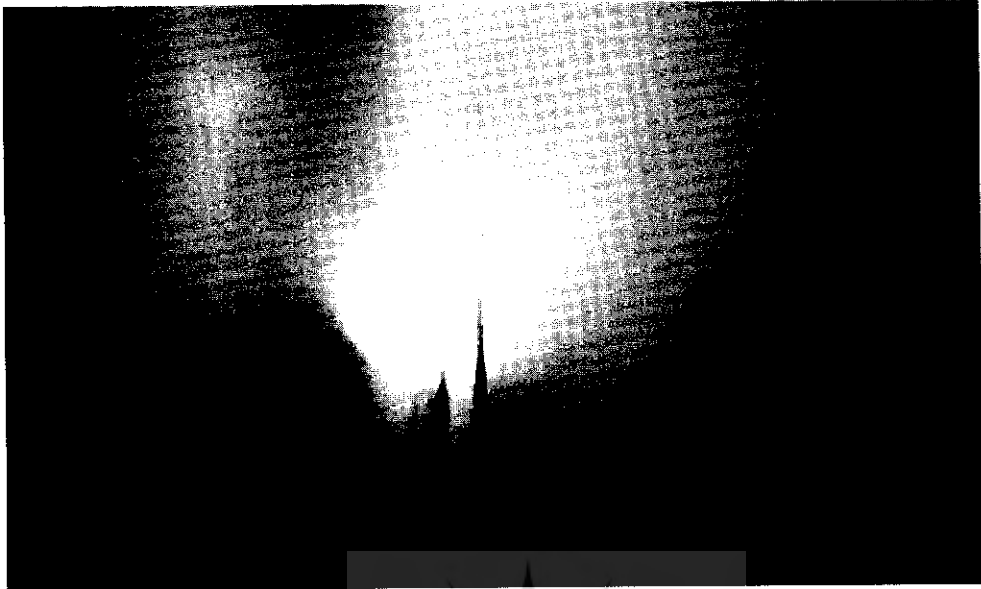
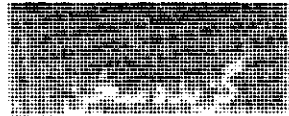
مردم گریز

بدین شور بختی که من زیستم
به‌دنامی زیستن زیستم
به‌دل مرده‌ام گر به‌تن زیستم
که با غم به‌یک پیرهن زیستم
به‌هر شاخ نو یا کهن زیستم
و گر بر سریر چمن زیستم
به‌بالینش فریادزن زیستم
که با سایه‌ی خویشتن زیستم
گریزان ز فرزند و زن زیستم
که بر کامه‌ی اهرمن زیستم

نیم بی گمان از در زیستن
همه ساله در زیر دندان مرگ
چنانچون یکی پیکر از خاره سنگ
سرمن به‌بالین شادی نسود
نبود آشیان جای آرام و خواب
فسردم چنان شب‌نم با‌مداد
سر بخت در خواب و من بوم‌وار
یکی مردم از مردوزن در گریز
نفرزندجوی و نه پیوندخواه
سرود اهورایی از من مخواه

(۱۳۴۵/۳/۱۴)





روزِ ما

روزی که روز ماست
تو از کران این شب تاریک
ای راستین فروغ
خواهی نمود روی
تا بگسلد سیاهی تا بشکند دروغ

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مرکز جامع علوم انسانی

آن روز آفتاب نویسد به نام تو
بس چامه‌های زرین بر دشت و کوهسار،
و آید نسیم شاد و سبکخیز
آکنده جیب و دامن از شعر و از سرود
بر هر درش سلام و درودی
کش رخصتی دهند
تا محفل سرور ترا آورد نثار.

و آنروز من به جهد
- تا چشم بد مجال نیابد -
بر گردِ بام و در
از هر چه دستهای دعا می‌کشم حصار.



سوگ تختی

وزان در تن زندگی تاب مرد
درین خشکسال تُتک آب مرد
دل مهرپرورد در خواب مرد
فرو مُرد و یا شمع مهتاب مرد
خزانیست کش باغ شاداب مرد
دریفا دگر باره سهراب مرد
که آن شیر نستوه در غاب مرد
نهنگ دلاور به غرقاب مرد

تهمتن ز رخس تکاور فتاد

جهان شد به کام بد اختر شغاد

که در خاک شد مردمی را وطن
برافراشته زاد سروی گشن
به رخسار نسربین و روی سمن
دریفا که تن جامه کرد از کفن
به هر کوی بینی بسی مرد و زن
بدرند اگر جامه‌ی جان به تن
اسیر غمند و رهین مِخَن
نگوید به دل‌داری کس، سخن

یکی مهربان با دلازار خویش

چگونه پسندد غم یار خویش

دل پهلوان را غم سر نماند
که بهر تو پور دلاور نماند
به باغ و بهار تو دیگر نماند
مر او را به جز خاک بستر نماند
که دیگر بر این رشته گوهر نماند
بلایت چو تازد به سر بر نماند

دریفا که مهر جهان تاب مرد
سرافراز سروی همه بار و برگ
سرفتنه گستر برآمد ز خواب،
چه گویم به پرده درون کافتاب
جهان پهلوان مرد و بی او جهان
دگر باره تهمینه سهراب زاد
پیامی به شیران پر خاشجوی
زنیزار گم شد هژبر ژبان

برآمد خروش از دل مردوزن
بمناگاه مهر از چمن برگرفت
ز بیداد گیتی نماند آب و رنگ
سری سرفراز و دلی مهربان
دریده گریبان پریشیده موی
به سوگ وی آزادگان را سزاست
همه دوستانان ز هجران او
دریفا که آن پاک پاکیزه خوی

چو با زندگی عزت و قرّ، نماند
بگری‌ای یلادیدم نام وطن
چنوسایه گستر درخت بلند
تن پیلوارش در آمد ز پای
ز هم بر گسل رشته‌ی آرزو
ترا دستگیر و ترا یارمند

بپرورد و با شیر یاور نماند
درو مرد را جای خوشتر نماند

بدا روزگارا که روباه را
بدا سرزمینا که جز کام گور

سرناسزا یافت دیهیم زر
شد از خشت بالین مرد هنر

که بیدار شد فتنه تا خفته‌ای
در آن خاک تیره چرا خفته‌ای؟
که از تره شیران جدا خفته‌ای؟
تو در گور چون بخت ما خفته‌ای
بخوانند یاران، هلا خفته‌ای
بر آن بستر بی بهای خفته‌ای؟
چرا در پناه بلا خفته‌ای؟
برآور که بس نابجا خفته‌ای

جهان پهلوانا چرا خفته‌ای؟
رها کرده مادررها کرده‌زن
مگر شیر گردونت آزدرد جان
دلیران به میدان در از هر دیار
جهان پهلوان رابه بانگ بلند
جهان بین ما جای بودت چرا
کسان از بلا می‌گریزند و تو
خدا را سراز آنچنان خواب شوم

چه خوابست این کش نه بیداری است
ترا نی از آن خواب بیزاری است

دل و دست چون کان و دریای تو
زجان کوشش بیمدارای تو
به هر کار دست توانای تو
دو گوش جهانی به آوای تو
به لب شیون ایدریغای تو
نینند در این مرز همتای تو
گرفتی اجل گر مرا جای تو
خرامیدی اندر زمین پای تو

دریغ آن دلیرانه سیمای تو
دریغ آن به کار وطن سال و ماه
دریغ آن به افتادگان یارمند
دو گوش تو بر ناله‌ی بینوا
برفتی و ماندند بی یاوران
برفتی و چشم ستاره دگر
به دست اجل بوسه هادامی
به پایت سرافکندمی گر که باز

دریغا که این راه را بسته‌اند
دل ما و جان ترا خسته‌اند

(دی ماه ۱۳۴۶)

فیض نگاه

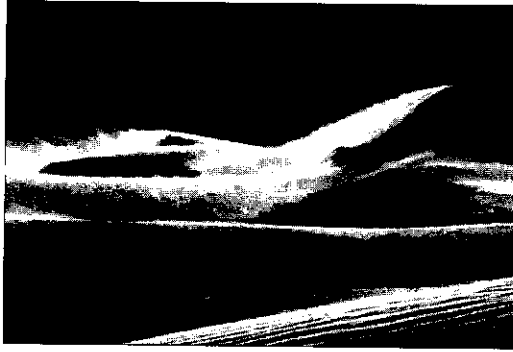
شاید قدمی سست کنی بر سر راهم
می‌آید و پر می‌زند از شوق نگاهم
ز اندیشه‌ی تاریک خودای ماه به چاهم
آغوش بهاری چو تو یک لحظه پناهم
بر تارک مه ور شکنند طرف کلاهم
ای آیت رحمت نکنی غرق گناهم
از موی سپیداست چنین بخت سیاهم
گو فیض نگاهی برسدگاه به گاهم

پیچد به سراپای تو از شوق نگاهم
تا باز کند با نگهت دست در آغوش
از چهره چراغی به رهم گیر که عمریست
دم سردتر از باد خزانم که نداده است
بی مهر توام در دو جهان خوارتر از خاک
زنهار زبانم به شکایت نگشایی
پیری ز منت می‌گسلد رشته‌ی الفت
زان چشم سیه نیست امیدوی به نوازش

چون اشک منش طینت صافیت خدایا
دیگر نکند رشحه‌ی ابر کرمم سُود

آئینه‌ی این ماه نگهدار ز آهم
بهزاد که همخانه‌ی برقصت گیاهم

(بهار ۱۳۴۹)



غبار فتنه

تا مگر موجی فراخیزد از این مردابها
خود چه می‌بینند این بیدولتان در خوابها
یاد باد آن از خروش و خشم‌ها بی‌تابها
موج سرکش هم گریزانست در پایابها
گو به چشم ابرها باران شود خوابها
گرد اندوهی که شب می‌ریزد از مهتابها
چین حسرت می‌زند هر دم به روی آبها
نامشان از یادها تصویرشان از قابها
ای کدامین پنجه سنگت بشکند مضرابها
ور بخوانی فصل‌ها (بهزاد) در این بابها
(۱۳۵۲/۷/۳۰)

ای خوشا بانگی کز و آشفته گردد خوابها
صبح دولت بردمید و چشم بیداری ندید
برتنی موئی نمی‌جنبید ز تاب کینه‌ای
از چه طوفان زاد این وحشت که با دریادلی
در دهان غنچه از غم خنده خونالود شد
بافروغ روز هم از باغ‌ها نتوان سترد
جویباران را شکست آئینه‌ی صافی که باد
شهبواران در غبار فتنه گم گشتند و رفت
جز نوای ناامیدی نغمه در سازت نماند
فتح بابی روی ننماید ترا از هیچ در

جلوه‌ی عشق

جان ورنه تحمل نکند بار تن ای عشق
از سینه دمد باغم و از دل چمن ای عشق
تا طره‌ی ایوان توام شد وطن ای عشق
بی‌آب و هوا نیز توان زیستن ای عشق
آن جلوه که برابیدم از خویشتن ای عشق
ور صاعقه‌ای مگذر و بر من بزن ای عشق
زین بادیه‌ی هول نیارد شدن ای عشق
دیدم چو شهیدان تو خونین کفن ای عشق
با هیچ کسم نیست هوای سخن ای عشق

مگذار من بی‌سر و پا را به من ای عشق
آن سوخته خاکم که به یک رشحه‌ی فیضت
بر ترکشم از طارم گردون پر پرواز
آبشخور اگر آتش سوزان تو باشد
از خویشتنم دل به فغانست بفرمای
نخلی کهنم سوی توام روی تمنا،
مشتاق ترا لطف تو گر ره ننماید
شد لعل از آن گوهر اشکم که شفق را
بگشای توام بند زبان ورنه در این بزم

کاموخته‌ای گفتگویم بی‌دهن ای عشق
من زان توام باش تو نیز آن من ای عشق
(۵۳/۲/۱۷)

بی‌دیده مرا دیدنی آموز همانسان
یک دم نتوانم ز تو پیوند گسستن



فریاد

کو مجالسی که توانیم زدن فریادی
بود فریادی اگر در پی هر بیدادی
تیشه بر تارک خود از چه زند فرهادی
ندهد تن به اسیری ز هوس آزادی
کاو نه بیدیست که اندیشه کند از بادی
رسم بیدادگری را ازلی بنیادی
بر نیفراخت نه سر روی سر و نه شمشادی
که نینجامد از آن سر به ستم آبادی
غیر خوناب جگر نیست به بارش زادی
که به یاد آید از آزادی خویشم یادی
چه عجب گر نرسیدیم به مردم زادی
(خرداد ۱۳۵۳)

می‌رود بر سر ما هر نفسی بیدادی
داد را دیده نمی‌رفت درین خوابِ گران
سر پر نخوتِ پرویز نکویدده به سنگ
ما اسیران هوای دل خویشیم ار نه
خصم را نیست غمی از دم سرد من و تو
آه پنهان من و شکوهی پوشیده‌ی توست
بس رها آمدوز باغ خزان دیده‌ی ما
در کدامین ره این بادیه بگذارم پای
نه عجب گر دل آواره درین سیر و سفر
به اسیری نه چنان خوی گرفتم بهزاد
دام دیویست به هر گام از این وادی ما

کیست

آن صید طرفه از دل و جان پایند کیست؟
این خم باده خاکِ دلِ دردمند کیست؟
یارب ملال خاطر من دلپسند کیست؟
این خواب جاودانه ز سر و بلند کیست؟
تا داغ حسرت‌م به دل از نوش‌خند کیست؟
بِهزاد) سر نهاده به خم کمند کیست؟
(بهن ۱۳۵۸)

اینجا دل رمیده‌ی ما در کمند کیست؟
می‌شد به جام زهر هلاکم خدای را
آئینه‌ی دلم نفسی بی‌غبار، نیست
ای خاک درد خیز در آغوش سرد تو
بر دیده نیش می‌خلد از خنده‌ی گلم
در سینه‌ی شوق گلشن آزادیش نماند

با فرزند ایران

که نعمت خواری از انعام ایران
در آفاق وطن پیغام ایران
به جان پروردگان را مام ایران
رود زهر بلا در کام ایران
به تیغ کینه هفت اندام ایران
زبان بگشوده بر دشنام ایران
به ویرانی کشد فرجام ایران
تو شمع روشنی در شام ایران
به درمان گر رسد آلام ایران
که بگزاری به نیکی وام ایران
شود هر کینه جویی رام ایران
برین خصمان خون آشام ایران
درفش سروری بر بام ایران
فراموشت مبادا نام ایران

(۵۹/۲/۲۱)

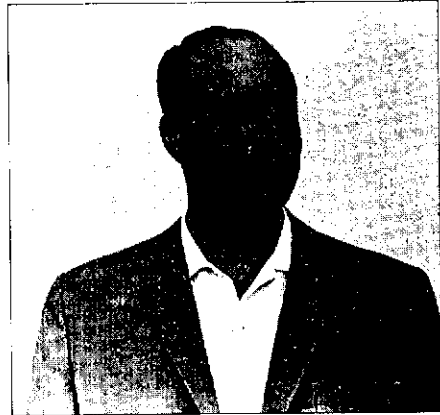
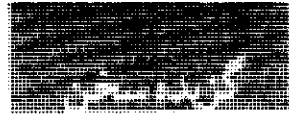
ترامی گویم ای فرزانه فرزند
یکی بگشای گوش جان و بشنو
که می خواند به یاری گاه و بی گاه
نگر کز شومی جمعی کژ آئین
یکی می خواهد از هم بر دریدن
یکی را دیدگان از شرم خالی
ازین بیگانگان آشنا روی
تو زهر قاتلی در کام دشمن
هم از سعی تو می باید رسیدن،
وطن را و امرداری خیز و بشتاب
چو ایران را تو باشی یار و یاور
بتاز آن رهنورد آهنین سم
سردشمن فرو کوب و برافراز
دو علم گر فراموش تو گردد



ایرانم که هست

خصم را گو گر سلاحم نیست ایمانم که هست
شعله‌ی این سوز پنهان در دل و جانم که هست
گر لب خندان نباشد چشم گریانم که هست
چون سرشک دیده درّی در گریبانم که هست
از شرار آه خود شمعی در ایوانم که هست
گو نباشد گلشن فردوس ایرانم که هست
(دی ۱۳۶۵)

تیغ اگر در کف ندارم چنگ و دندانم که هست
در نیابد مدعی گر درد جانکاه مرا
شور و حال محفل یاران به هر حال از منست
نیست لعل و گوهرم در دست و جای شکوه نیست
بردر و بامم نتابد آفتاب و ماه اگر
جایگاهی نیست (بهزاد) از وطن خوشتر مرا



آرزو

تو ناگاه آفریدی صد بهاران در زمستانم
چه می بیند در آن چاک گریبان چشم حیرانم
من آیات جمال از مصحف روی تو می خوانم
که نور صبح می پاشد نگاهت بر دل و جانم
کجا آموختی این شیوه ی رفتن نمی دانم
که باغم را خزان آشفته و حالی دشت ویرانم
جوانان جوانبختند و من پیری پریشانم
کجا و کی نصیبی می رسد زانطرف دامنم
هزاران آرزو گیرند با حسرت گریانم
من ای باد سحرگاهی به ناکامی ترا مانم
ادیب عشق شاید گر بخواند طفل نادانم
(دی ۱۳۴۷)

خزان ها بود و طوفان های حسرت در دل و جانم
نگاه آرزو مند از تماشا بر نمی گیرد
تو رمز و راز هستی از کتاب درس می جویی
رهایی یافت خواهیم گویی از شب های نومیدی
طپش های دلم را مانند آهنگ خرام تو
چه داری طرف جوی و سایه ی بیدانتظار از من
سر زلفت به دست من نمی افتد که خواهانش
گرفتم جادراغوش صبا گیرم غبار آسا
بگردانم و گر راه از سر کویت به ناچاری
نبردی راه در آن چین گیسو هرچه کوشیدی
به پیری چون جوانانم دل از کف می رود (بهزاد)

پدر چگونه زیست

کان طرفه زیستن ز جنابش به من رسید
کاو را رسیده بود زیانش به من رسید
هم رسم و راه پُر تب و تابش به من رسید

گفتی چگونه زیست پدر؟ سوی من نگر
آن روزگار تیره و آن سرنوشت شوم
هم شد خروش و خشم مدامش از آن من

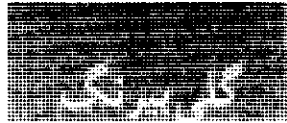
راهی به پیش پای ندیدم به جز خراب
آکنده زان شده ست دل من ز مهر و کین
جان کنندی مدام به عنوان زندگی
شد بر سر کتاب همه عمر و مال من
عمری دویدن و نرسیدن به هیچ جای
رای ستیزه کار به خود کامی ای دریغ
از زندگی سراب و فریبی نصیب داشت
با من کسی نگفت که دادست یاستم
از وی نه گنج ماند و نه باغ و نه کشتزار
نسترد خود غباری از آئینه‌ی مراد
شد درد و رنج پیری او نیز بهره‌ام
بالجمله هر چه بهره‌ی او بود از حیات

تا پیروی ز بانگ غرابش به من رسید
کان مهر تو آمان به عتابش به من رسید
با محنت برون ز حسابش به من رسید
تا شوق بیکران به کتابش به من رسید
و آن سختی درنگ و شتابش به من رسید
او را ز پا فکند و عذابش به من رسید
او رفت آن قریب و سرابش به من رسید
گر حاصل گناه و ثوابش به من رسید
تنها سرای نیم خرابش به من رسید
سعی و ثبات نقش بر آبش به من رسید
تنها نه گیر و و دار شتابش به من رسید
نیک و بد و خطا و صوابش به من رسید
(خرداد ۱۳۶۸)

چه بودی

چه بودی گر زبانگ زاد و رودی
خروش کودکی گوشم بختی
دلیم اندوهگین بودی و شادان
به هم چشمی فرزندان مرا نیز
نظار فریادمان کس آرمیدی
گاهی جمع آمدندی در کنلرم
یکی نان پاره قاپیدی ز دستم
چو کردندی مراد خویش حاصل
نشاط کودکان در خاطر من
نهالان مرا هر کس که دیدی
گذشت روزگاران اندک اندک
بر آنان زب و زور بستی اما،
گرفتی از نسبیج هستی من
جوانی جایی خود دادی به پیری
جوانان در رسیدندی و پیران
چو من بگذشتمی نو باو گانم
چه خوش بودی چه خوش بودی اگر بود

مرا هنگامه‌ای در خانه بودی؟
فغان همسری خشمم فزودی
گاهی از ناله‌های گاه از سرودی
گلو از بانگ و از غوغا شخودی
نه از غوغایمان چشمی غنودی
به سرشان هر یکی سودای سودی
یکی از کیسه دینارم ربودی
مرا از مهر گفتندی درودی
اگر بودی غبار غم، زدودی
به سرسبزی و شادابی ستودی
به بود کودکان دادی نمودی
ز فر و زیب من کم کم، گشودی
فزودی گر بر آنان تار و پودی
که دارد هر فراز از پی فرودی
برفتندی به اندک دیر و زودی
بماندندی زمن چون یادبودی
مرا در خانه زینسان زاد و رودی



غم دوست

ما را به جهان که می‌نوازد جُز تو
با جان مَلول ما که سازد جُز تو
هان ای غم دوست از دلم روی متاب
کاین خانه به کس نمی‌برازد جُز تو

غم تو

ای درد و غم ز محنت و ماتم تو
وی شادی و رنج من ز بیش و کم تو
آنجا که تویی کیست بگو همدم تو
کاینجا منم و هیچکسی جُز غم تو
(۱۳۳۹/۱۰/۸)

پسند خلق

نه گشته‌ی تریاکم و نه مُرده‌ی گرد
نه شیفته‌ی باده، نه دلبسته‌ی نرد
دورم ز پسند خلق چون محنت و درد
با همچو منی که می‌تواند سر کرد؟

ایدل

ایدل به جهان به غیر شادی مَطَلَب
با نیک بساز و بد نهادی مَطَلَب
تا بادِ غُرورت کله از سر نبرد
شاگرد بمان و اوستادی مَطَلَب
(مهر ۱۳۶۹)

طُرفه

ای طُرفه بسی شنیده از اهل سَخَن
این طرفه ترین را بشنو نیز، که من
با پیلِ دَرِ اَفْتَم به دفاع از دگران
وز خود مگسی را نتوانم راندن
(۱۳۷۵/۴/۱۵)